

درباره بحران اوکراین:

# بازگشت به دل تاریک «تاریخ»



تزیازدهم، خرداد ۱۳۹۳

www.thesis11.com

فهرست:

درباره بحران اوکراین: بازگشت به دل تاریک «تاریخ» ..... ۲

توحش با چهره انسانی

اسلاوی ژیزک، ترجمه: ارسلان ریحانزاده ..... ۵

سمینار آلن بدیو در باب اوکراین، مصر و تناهی: حال غایب می شود مگر اینکه جمعیت اعلام حضور کند

ترجمه: تایماز افسری، سارا دهقان ..... ۱۳

چه کسی می تواند نظم جهان سرمایه داری پسا- ابرقدرت ها را کنترل کند؟

اسلاوی ژیزک، ترجمه: نادر فتوره چی ..... ۲۱

درباره بحران اوکراین:

## بازگشت به دل تاریک «تاریخ»

**تز یازدهم:** بیشتر تحلیل‌گران بحران اوکراین را نتیجه زیاده‌خواهی‌های پوتین در بازسازی یک امپراطوری از دست‌رفته می‌دانند. سیاستی که منجر به اشغال شبه‌جزیره کریمه و الحاق آن به خاک روسیه بی‌هیچ خونریزی و خشونت شد. و بار دیگر «پایان تاریخ» را به سخره گرفت. آیا بحران اوکراین از آن جمله مناقشاتی نیست که نشان می‌دهند ما بار دیگر به تاریخ بازگشته‌ایم؟ همان تاریخی که بنا بود، با اتمام جنگ سرد و سقوط دیوار برلین، خود و مناقشاتش دفن شوند؟

فوکویاما در تز مشهور «پایان تاریخ» معتقد است جوامع غربی دیگر از تاریخ بیرون آمده‌اند و جوامع غیرغربی که درون تاریخ بسر می‌برند نیز سرنوشتی جز جوامع غربی پیش‌رو نخواهند داشت. این خروج، به معنای ختم مناقشات جغرافیایی و سیاسی بین دول است، مناقشاتی که معرف قرن بیستم بودند. با پایان «سیاست» (که فوکویاما چون هر لیبرال مؤمن دیگری آن را عرصه مکر و فساد می‌داند) این اقتصاد است که مراوده میان دول را نظم می‌بخشد. نقطه اعلام ختم تاریخ، سقوط اتحاد جماهیر شوروی و ورود روسیه و کشورهای اقماری آن به «جهان آزاد» بود. لیکن چند صباحی از این تحولات و ارائه تز «پایان تاریخ» نگذشته بود که دقیقاً در همین مناطقی که قرار بود «جهان آزاد» را تجربه کنند یکی از بزرگ‌ترین نزاع‌های سیاسی شکل گرفت: جنگ بوسنی.

پایان جنگ سرد همراه شد با ظهور نزاع هویت‌ها، قومیت‌ها، ادیان و نظایر آن. آنچه اروپای شرقی تجربه کرد نه ورود به جهان آزاد بلکه دهشتناک‌ترین نسل‌کشی‌ها و نزاع‌ها بود تا جایی که دیگر جهان آزاد برای ختم این رسوایی نه با گفت‌وگوی فرهنگ‌ها و عقلانیت‌ها بر ماسی بلکه از طریق نیروی نظامی وارد عمل شد. در پایان جنگ سرد ما شاهد ظهور «نظم نوین جهانی» بودیم. قرار بود نظی به جهان اعطا شود که امکان خطر جنگ و مناقشات قومی - هویتی و دولتی (که فوکویاما آن را میراث اروپای سلطنتی و اشرافی می‌دانست) در آن نباشد، آن‌هم با بزرگ‌ترین پیروزی جهان آزاد بعد از سقوط نازیسم: پایان «ایدئولوژی شیطنی کمونیسم».

پوتین و پیش از او یلتسین دقیقاً محصول این نظم نوین جهانی بودند و روسیه مابعد شوروی به رهبری پوتین و سرمایه‌داری مافیایی روسی قرار بود جایگاه مشخصی در این نظم نوین داشته باشند و بر اساس مفاد آن حدود و ثغور قدرت امپراطوری کهنسال تعیین و به رسمیت شناخته شده بود. روسیه اکنون «آزاد» جایزه خویش را دریافت کرد. علاوه بر سیل عظیم کالاهای

غربی، سرمایه‌ کمپانی‌های آلمانی و انگلیسی و آمریکایی روانه بازار بزرگ روسیه شد. مسکو یک‌شبه از پایتخت «شر» و لنین به پایتخت مک‌دونالد و کوکاکولا و کمپانی‌های غربی تبدیل شد. جمعیت میلیاردرهای مسکو از پاریس و نیویورک بیشتر شد. روسیه به‌عنوان «دوست» به کشورهای صنعتی پیوست و نفت و گاز آن شهرهای سرد اروپا را گرم کرد. جهان آزاد اینک پذیرفته بود که پوتین برای سرکوب مخالفان داخلی و مهم‌تر از آن مناقشه‌چین دست به اعمالی بزند که استالین و برژنف انجام دادند. با این تفاوت که اکنون رسانه‌های جهان آزاد ساکت بودند. تانک‌های پوتین گروزی را به تلی از خاکستر بدل کردند و سربازان مست روس همان اعمال «مجرمانه» را مرتکب شدند که سربازان صرب. لیکن این‌بار نه حمله‌ای در کار بود و نه محکوم کردن پوتین در دادگاه‌های بین‌المللی بلکه پارادایم «جنگ علیه ترور» عملاً اعمال پوتین را توجیه می‌کرد. بر اساس این پارادایم پوتین از همان جهان پساتاریخی دفاع می‌کرد، آن‌هم در برابر تروریست‌هایی که یادآور خاطرات تلخ تاریخ بودند. همان قانونی که به آمریکا اجازه می‌داد به دل «تاریخ» لشگرکشی کند به پوتین نیز مجوز سرکوب «تروریست‌های اسلامی» را می‌داد.

نظم نوین جهانی چیزی نبود جز تجزیه‌کشورها به کمک پلیس جهانی یا همان آمریکا و ناتو؛ نظمی که به کشورهای ابرقدرت اجازه می‌داد مرزهای کشورها را جابجا کنند؛ از حمایت از اعلام استقلال یک‌جانبه کوزوو تا جدایی سودان جنوبی - کشور تازه‌تأسیسی که مدتی کوتاه بعد از جدایی به حال خود رها گشت و هم‌اینک دچار جنگ داخلی است.

پوتین تقویت‌شده از سوی غرب در مقام مظهر ناسیونالیسم آزاد روس، اکنون که جایگاهش تثبیت‌شده همان کارهایی را می‌کند که آمریکا انجام داد: استفاده از قدرت نظامی برای جابجا کردن مرزها. در اثنای مسأله کوزوو، وزیر خارجه روسیه اشاره کرده بود که «ما بر این باوریم که تأثیر بی‌ثبات‌بخش به رسمیت شناختن یک‌جانبه استقلال کوزوو به زودی قویاً آشکار می‌گردد». بنابراین، از منظر قانون و عرف برآمده از نظم نوین جهانی، حادثه عجیبی رخ نداده است: صرفاً یکی از قدرت‌های اکنون احیاشده سهم خود را می‌طلبد، همان سهمی که قدرت‌های دیگر هم طلب می‌کنند.

با این‌همه، شاید بتوان گفت مهم‌ترین دستاورد بحران اوکراین به‌صدا درآمدن زنگ بازگشت دوباره اروپا و غرب به دل تاریخ «تاریخ» است. برخلاف دعوی فوکویاما و دیگر تئوریسین‌های جهان لیبرال دموکراتیک، نزاع دولت‌ها با هم هنوز تمام نشده؛ مرزهای قطعی هنوز به رسمیت شناخته نشده؛ و هنوز در دل اروپای متمدن امکان جنگ وجود دارد؛ جنگی که سال‌هاست با ترفندهای ایدئولوژیکی و اقدامات نظامی، به خاورمیانه و دیگر نقاط جهان صادر می‌شود.

در مقالات حاضر موضع آلن بدیو و اسلاوی ژیزک را درباره بحران اوکراین و نسبت آن با سیاست‌رهای بخش مردمی می‌خوانید. هر دو متفکر می‌کوشند در میانه بحرانی که اروپا را به لرزه انداخته جانب مردمی را بگیرند که اکنون نقشی ایفا نمی‌کنند. عنوان مقاله بدیو با اشاره به شعری از مالارمه به همین مضمون اشاره دارد: «حال غایب می‌شود، مگر این که جمعیت

اعلام حضور کند». بدیو می‌کوشد میل به غرب را تبیین و ابهامی را که در آن نهفته عیان کند: میل به مدرنیته یا میل به سرمایه‌داری؟ به اعتقاد او، «مدرنیته» از پیش به تسخیر چیزی درآمده است و «غرب» نام محترمانه‌ای برای سلطه سرمایه‌داری جهانی‌سازی شده است. ژیزک نیز در مقاله «بربریت با چهره انسانی» ضمن ارائه تحلیلی تاریخی از نزاع اوکراین، بر این باور است که اروپا بهترین و بدترین ایده‌های خود را می‌تواند در اوکراین مشاهده کند؛ بهترین چیزی است که او به تأسی از اتی‌ین بالیار میراث اروپایی آزادی در برابری می‌نامد و بدترین همین نظام موجود سرمایه‌داری است. مقاله کوتاه دیگر ژیزک با عنوان «چه کسی می‌تواند نظم جهان سرمایه‌داری پسا- ابرقدرت‌ها را کنترل کند؟» نیز گرچه درباره قدرت‌یابی روسیه پوتین است اما در پس‌زمینه تحولات اوکراین نوشته شده و به «تضاد اصلی» نظم نوین جهانی اشاره می‌کند: عدم امکان خلق یک نظم سیاسی جهانی که با اقتصاد سرمایه‌داری جهانی هم‌خوانی و مطابقت داشته باشد.

## توحش با چهره انسانی

اسلاوی ژرژک، ترجمه: ارسلان ریحانزاده

در گزارش‌های تلویزیونی مربوط به اعتراضات گسترده علیه حکومت یانوکویچ در کی‌یف، بارها و بارها شاهد تصاویری از معترضان در حال پایین کشیدن مجسمه‌های لنین بودیم. این راه ساده‌ای برای نشان دادن خشم و عصبانیت بود: مجسمه‌ها به مثابه نمادی از ستم شوروی عمل می‌کردند، و به نظر می‌رسید روسیه پوتین همان خطی‌مشی شوروی را در مسلط‌ساختن روسیه بر همسایگانش ادامه می‌دهد. در نظر داشته باشید که شروع فراگیر شدن مجسمه‌های لنین در سراسر اتحاد شوروی دقیقاً از سال ۱۹۵۶ بود: تا آن زمان، تعداد مجسمه‌های استالین بسیار بیشتر بود. لیکن پس از افشاگری «سری» خروشچف درباره استالین در کنگره بیستم حزب کمونیست مجسمه‌های استالین یکجا جای خود را به مجسمه‌های لنین دادند: لنین عملاً جانشینی برای استالین بود. تغییر سرصفحه روزنامه پراودا در ۱۹۶۲ نیز روشنگر همین امر بود. تا آن زمان در گوشه سمت چپ بالای صفحه اول با دو تصویر نیم‌رخ از لنین و استالین، در کنار هم، روبه‌رو می‌شدیم. اما کمی بعد از آنکه کنگره بیست‌ودوم استالین را علناً طرد کرد، نه فقط نیم‌رخ وی حذف شد بلکه جایگزین آن را به نیم‌رخ دومی از لنین بخشید: اکنون دو تصویر یکسان از لنین داشتیم که در کنار هم چاپ می‌شدند. از جهتی، این تکرار غریب موجب شد تا استالین در غیبت خود حضوری پررنگ‌تر داشته باشد.

با وجود این، تماشای اوکراینی‌هایی که مجسمه‌های لنین را پایین می‌کشیدند تا اراده خود را برای رهایی از سلطه شوروی و پافشاری‌شان بر حاکمیت ملی بیان کنند، معادل نوعی طنز تاریخی بود. عصر زرین هویت ملی اوکراینی نه با دوره روسیه تزاری – یعنی زمانی که تأکید اوکراینی‌ها بر هویت ملی‌شان با مانع روبه‌رو شد – بلکه با دهه اول استقرار اتحاد شوروی مقارن بود، یعنی زمانی که سیاست شوروی در یک اوکراین خسته و فرسوده از جنگ و قحط‌سالی «بومی‌گرایی» بود. فرهنگ و زبان اوکراین احیا شد و حقوق اوکراینی‌ها در خصوص بیمه سلامت، آموزش و تأمین اجتماعی به رسمیت شناخته شد. بومی‌گرایی اصولی را دنبال می‌کرد که از سوی لنین به زبانی کاملاً شفاف صورت‌بندی شده بودند:

پرولتاریا چاره‌ای ندارد مگر نبرد علیه حفظ قهرآمیز ملل ستم‌دیده در محدوده مرزهای دولتی خاص، و این دقیقاً همان معنای مبارزه برای تعیین حق سرنوشت است. پرولتاریا باید خواستار حق جدایی سیاسی برای مستعمره‌ها و برای مللی باشد که تحت ستم ملت 'خود او' هستند. بدون انجام چنین کاری از سوی پرولتاریا انترناسیونالیسم پرولتاری وازه‌ای توخالی باقی خواهد ماند؛ و اطمینان متقابل و همبستگی طبقاتی میان کارگران ملت‌های ستمگر و ستم‌دیده ناممکن خواهد بود.

لنین تا به آخر به این موضع وفادار ماند: درست پس از انقلاب اکتبر - یعنی زمانی که رزا لوگزامبورگ چنین استدلال می کرد که ملت های کوچک فقط در صورتی باید به طور کامل از حق حاکمیت برخوردار شوند که نیروهای مترقی در دولت جدید دست بالا را داشته باشند - لنین از حق بی قید و شرط جدایی و استقلال دفاع می کرد.

لنین در آخرین نبردش علیه پروژه استالین برای ساختن یک اتحاد شوروی متمرکز، بار دیگر از حق بی قید و شرط ملل کوچک برای جدایی (در این مورد، مسأله بر سر استقلال گرجستان بود) دفاع کرد و بر حق حاکمیت تمام عیار ملل تشکیل دهنده دولت شوروی اصرار ورزید - جای شگفتی نیست که در ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۲ استالین در نامه ای به دفتر سیاسی، لنین را به پیروی از «لیبرالیسم ملی» متهم ساخت. جهتی که استالین پیشاپیش در راستای آن به جلو می رفت در این پیشنهاد وی تجلی یافت که حکومت روسیه شوروی باید در عین حال حکومت پنج جمهوری دیگر (اوکراین، بلاروس، آذربایجان، ارمنستان و گرجستان) نیز باشد:

با آنکه تصمیم اخیر به تأیید کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه رسیده است، این تصمیم علنی نخواهد شد، بلکه به کمیته های مرکزی جمهوری ها ابلاغ خواهد شد تا به اطلاع نهادهای شورایی، کمیته های مرکزی اجرایی یا کنگره های شوراهای جمهوری های نامبرده برسد و آنگاه در اجلاس کنگره سراسری شوراهای اعلام خواهد شد که تصمیم مذکور خواست قلبی این جمهوری هاست.

بدین سان تعامل مقامات ارشد کمیته مرکزی با پایگاه مردمی اش قطع شد: اکنون مقامات ارشد به راحتی می توانستند خواست خود را تحمیل کنند. و تازه کمیته مرکزی، به این زخم نمک هم پاشید، و خود تعیین کرد که پایگاه مردمی باید چه چیزی را از مقامات بالا بخواهد، آن هم به نحوی که انگار تصمیم سران حزب همان خواست قلبی مردم است. در مشهودترین مورد، در ۱۹۳۹، سه دولت حوزه بالتیک درخواست می کنند به اتحاد شوروی بپیوندند، اتحاد شوروی هم درخواست آن ها را اجابت کرد. در همه این موارد، استالین در حال بازگشت به سیاست تزاری پشانقلابی بود: سیاست های روسیه در مستعمره سازی سبیریا در قرن هفدهم و استعمار ممالک مسلمان نشین آسیا در قرن نوزدهم دیگر به عنوان توسعه طلبی امپریالیستی محکوم نمی شد بلکه به عنوان هدایت جوامع سنتی به مسیر ترقی و مدرن شدن تجلیل می شد. سیاست خارجی پوتین تداوم آشکار این خط مشی تزاری-استالینیستی است. پس از انقلاب روسیه، بنا به نظر پوتین، بلشویک ها به منافع روسیه آسیب جدی وارد کردند: «بلشویک ها به دلایل بسیاری که فقط خدا قادر است در مورد آنها قضاوت کند، بخش های وسیعی از جنوب تاریخی روسیه را به جمهوری اوکراین ضمیمه کردند. این کار بدون توجه به ترکیب قومی جمعیت صورت گرفت، و امروز این مناطق، جنوب شرقی اوکراین را تشکیل می دهند».

جای شگفتی نیست که پرتلهای استالین در رژه های نظامی و جشن های عمومی دوباره به نمایش درمی آیند، در حالی که پرتلهای لنین معدوم شده اند. در یک نظرسنجی انجام شده توسط ایستگاه روسیا تی وی در ۲۰۰۸، استالین با نیم میلیون رأی در جایگاه سوم بزرگ ترین روسی تمام دوران قرار گرفت. لنین با فاصله جایگاه ششم را کسب کرد. استالین نه به عنوان یک کمونیست بلکه به عنوان

اعاده‌کننده عظمت روسیه پس از «انحراف» ضد میهن پرستانه لنین مشهور است. اخیراً پوتین برای هفت استان جنوب شرقی اوکراین اصطلاح *Novorossiya* (روسیه جدید) را به کار برد، زنده کردن اصطلاحی که آخرین بار در ۱۹۱۷ استفاده شد.

گرایش لنینیستی اگرچه سرکوب شده بود، اما بر مخالفت زیرزمینی کمونیستی با استالین اصرار ورزید. همان‌طور که کریستوفر هیچنز در ۲۰۱۱ نوشت، بسیار پیش از سولژتسین «پرسش‌های بسیار مهمی درباره گولاگ از سوی اپوزیسیون‌های چپ مطرح شده بود، آن‌هم بلافاصله و با قبول مخاطرات بزرگ، از بوریس سووارین تا ویکتور سرچ تا سی. ال. آر. جیمز. آن بدعت‌گذاران شجاع و آینده‌نگر تا حدی از تاریخ حذف شده‌اند (آن‌ها بسیار بدتر از آن را انتظار داشتند، و بارها آن را دریافت کردند)». این اختلاف درونی بخش طبیعی جنبش کمونیستی بود، در تقابل آشکار با فاشیسم. هیچنز در ادامه می‌نویسد «در حزب نازی هیچ دگراندیش یا مخالفی در کار نبود که حاضر باشد با اظهار این نظر که پیشوا به روح حقیقی ناسیونال‌سوسیالیسم خیانت کرده جان خود را به خطر اندازد.» دقیقاً به‌خاطر این تنش موجود در دل جنبش کمونیستی، خطرترین جایگاه‌ها در زمان پاکسازی‌های دهه ۱۹۳۰ جایگاه‌های بالایی نومنکلاتورا بود: در طی چند سال، ۸۰ درصد از کمیته مرکزی و کادر رهبری ارتش سرخ کشته شدند. نشانه دیگری از اختلاف را می‌توان در روزهای پایانی «سوسیالیسم واقعاً موجود» پیدا کرد، جایی که جمعیت معترض آهنگ‌های رسمی، از جمله سرودهای ملی، می‌خواندند تا به قدرت‌ها وعده‌های تحقق‌نیافته‌شان را یادآوری کنند. در مقابل، در جمهوری دموکراتیک آلمان (GDR)، بین اوایل دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۹، خواندن سرود ملی در فضای عمومی جرمی جنایی بود: واژگان این سرود ('Deutschland einig Vaterland': آلمان، وطن متحد)، با ایده آلمان شرقی به‌عنوان یک ملت سوسیالیستی جدید نمی‌خواند.

احیای ناسیونالیسم روسی موجب شده است رخداد‌های تاریخی بازنویسی شوند. فیلم زندگی‌نگارانه اخیر *در یاسالار*، اثر آندره کراوچوک، ستایشی است از زندگی الکساندر کولچاک، فرمانده ارتش سفید که بین سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ بر سیریا حکمرانی می‌کرد. اما جا دارد یادآوری کنیم که نیروهای ضدانقلاب ارتش سفید در این دوره هم استعداد تمامیت‌خواهی و هم سبیت آشکار داشتند. هیچنز می‌نویسد، اگر ارتش سفید در جنگ داخلی پیروز می‌شد، آن‌گاه «کلمه رایج برای فاشیسم کلمه‌ای روسی و نه ایتالیایی می‌بود... سرلشکر ویلیام گریوز، که در طی تهاجم ۱۹۱۸ به سیریا فرماندهی نیروی اعزامی آمریکایی را به‌عهده داشت (رخدادی که به‌طور کامل از همه کتاب‌های درسی آمریکایی حذف شده است)، در خاطرات‌اش درباره یهودستیزی بسیار خطرناک و فراگیری که میان دست‌راستی‌های روسی مسلط بود نوشت و اضافه کرد "بعید می‌دانم در تاریخ پنجاه سال جهان بتوان کشوری مانند سیریا در سال‌های حکمرانی در یاسالار کولچاک یافت که در آن به‌راحتی و بدون ترس از مکافات آدم می‌کشتند"».

کل راست نئوفاشیست اروپا (در مجارستان، فرانسه، ایتالیا، صربستان) در بحران جاری اوکراین تمام‌قد پشت‌سر روسیه ایستاده است؛ این امر از دروغ‌بودن تصویر مقامات روسیه از همه‌پرسی شبه‌جزیره کریمه پرده برمی‌دارد: روسیه این همه‌پرسی را در قالب انتخاب میان دموکراسی روسی و فاشیسم اوکراینی جا می‌زند. وقایع اوکراین - اعتراضات گسترده‌ای که یانوکویچ و دارودسته‌اش را سرنگون کرد - باید به‌عنوان دفاعی علیه میراث تاریکی فهم شود که توسط پوتین احیا شد. جرقه این اعتراضات وقتی زده شد که دولت روابط



حسنة با روسیه را به پیوستن احتمالی به اتحادیه اروپا ترجیح داد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، واکنش خیلی از چپ‌گراها به اخبار اعتراضات توده‌ای حمایت تفقدآمیز و توأم با منت از اوکراینی‌های بیچاره بود: چه فریب‌خورده‌اند اوکراینی‌ها که هم‌چنان از اروپا ایده‌آل می‌سازند و قادر نیستند ببینند پیوستن به اتحادیه اروپا تنها اوکراین را به مستعمره اقتصادی اروپای غربی بدل می‌سازد، و دیر یا زود این کشور را به همان مسیری می‌کشاند که یونان رفت. اما حقیقت این است که اوکراینی‌ها ابدأ بی‌خبر از واقعیت اتحادیه اروپا نیستند. آن‌ها کاملاً از مشکلات و اختلافات اتحادیه اروپا آگاهند. پیغام‌شان فقط این بود که اوضاع خودشان خیلی بدتر است. چه بسا اروپا مشکلاتی هم داشته باشد، ولی مشکلات اروپا هنوز هم مشکلات افراد مرفه است.

پس آیا در این نبرد فقط باید از طرف اوکراینی حمایت کنیم؟ دلیلی «لنینیستی» برای انجام چنین کاری وجود دارد. لنین درست در آخرین نوشته‌های خود، با فاصله زمانی بسیاری پس از اینکه اتویپای دولت و انقلاب را رد کرد، ایده یک پروژه «رنالیستی» و کم‌توقع برای بلشویسم را بررسی کرد. لنین استدلال می‌کند که به‌خاطر توسعه‌نیافتگی اقتصادی و عقب‌افتادگی فرهنگی توده‌های روسی، هیچ راهی برای «گذار مستقیم روسیه به سوسیالیسم» وجود ندارد: همه آنچه قدرت شوروی می‌تواند انجام دهد ترکیب سیاست ملایم «سرمایه‌داری دولتی» با آموزش فرهنگی جدی توده‌های روستایی است – این امر نه شست‌وشوی مغزی از راه تبلیغات و شعارهای توخالی، بلکه تحمیل تدریجی و صبورانه استانداردهای تمدن است. آمار و ارقام نشان دادند که «هنوز باید مقدار زیادی کار پرزحمت فوری انجام دهیم تا به استاندارد یک کشور معمولی متمدن اروپای غربی دست یابیم... نباید از یاد ببریم که هنوز به‌طور کامل از قید جهالت نیمه‌آسیایی خویش رها نشده‌ایم.» آیا می‌توانیم ارجاع معترضان اوکراینی را به اروپا به‌عنوان نشانه‌ای در نظر بگیریم که هدف این معترضان نیز «دستیابی به استاندارد یک کشور معمولی متمدن اروپای غربی» است؟

اما در این مورد اوضاع سریع پیچیده می‌شود. «اروپایی» که معترضان اوکراینی به آن ارجاع می‌دهند دقیقاً مظهر چه چیزی است؟ نمی‌توان اروپا را به یک ایده واحد تقلیل داد: اروپا دربردارنده عناصر ناسیونالیستی و حتی فاشیستی است اما همچنین به ایده آنچه اتین بالیبار آن را برابر آزادی (égalité) می‌نامد گسترش می‌یابد، یعنی آزادی-در-برابری که تشریک مساعی بی‌همتای اروپا در تخیل سیاسی جهانی است، حتی اگر امروز غالباً خود نهادها و شهروندان اروپایی به این ایده در عمل خیانت کنند. میان این دو قطب، اعتمادی ساده‌لوحانه نیز به ارزش‌های سرمایه‌داری لیبرال دموکراتیک اروپایی وجود دارد. اروپا می‌تواند در اعتراضات اوکراین بهترین و بدترین سویه‌های خود را ببیند، کلی‌گرایی رهایی‌بخش خود و همچنین بیگانه‌هراسی تاریک خود را.

اجازه دهید با بیگانه‌هراسی تاریک شروع کنیم. راست ناسیونالیستی اوکراینی نمونه‌ای است از آنچه امروز از بالکان تا اسکاندیناوی، از آمریکا تا اسرائیل، از آفریقای مرکزی تا هند در حال جریان است: تمایلات شدید مذهبی و نژادی در حال فوران‌اند، و ارزش‌های روشنگری در حال فروکش کردن. این تمایلات همواره به‌صورت پنهانی وجود داشتند؛ آنچه تازگی دارد بی‌شرمی آشکار ابراز آن‌هاست. جامعه‌ای را تصور کنید که به‌طور کامل اصول بزرگ مدرن همچون آزادی، برابری، حق آموزش و سلامت برای همه اعضای خود را در خود ادغام کرده است، و در آن نژادپرستی و تبعیض جنسی به اموری غیرقابل قبول و مضحک بدل شده‌اند. اما از

طرف دیگر تصور کنید که، به‌طور تدریجی، اگرچه این جامعه به حمایت ظاهری از این اصول ادامه می‌دهد، اما در عمل این اصول عاری از جوهر خود هستند. در این باره مثالی از تاریخ اخیر اروپا وجود دارد: در تابستان ۲۰۱۲، ویکتور اُربن، نخست‌وزیر دست‌راستی مجارستان، اعلام کرد که در اروپای مرکزی یک نظام اقتصادی جدید لازم است. او گفت «بیاید دعا کنیم مجبور نشویم برای احیای اقتصاد کشور، نوع تازه‌ای از نظام سیاسی به‌جای دموکراسی ابداع کنیم... تعاون و تشریک مساعی را باید با زور تحمیل کرد و ربطی به قصدونیت افراد ندارد. شاید کشورهایی وجود دارند که در آن‌ها اوضاع این‌طور عمل نکند، به‌عنوان مثال، در کشورهای اسکاندیناوی، اما این مردم شلخته نیمه‌آسیایی‌ای که ما باشیم تنها در صورتی می‌تواند متحد شود که زور در کار باشد».

وجه طعن آمیز و معنای وارونه این کلمات از چشم بعضی از دگراندیشان کهنه کار مجار پنهان نماند: زمانی که ارتش شوروی برای سرکوب قیام ۱۹۵۶ به سوی بوداپست حرکت کرد، پیامی که مکرراً از سوی رهبران مجاری محاصره‌شده به غرب فرستاده می‌شد این بود که آن‌ها در حال دفاع از اروپا در برابر کمونیست‌های آسیایی بودند. اکنون پس از فروپاشی کمونیسم، حکومت محافظه‌کار-مسیحی دشمن اصلی خود را دموکراسی لیبرال و مصرف‌گرای مبتنی بر تکثر فرهنگی تصویر می‌کند که امروزه اروپای غربی مظهر آن است. اُربن پیش از این همدلی خود را با «سرمایه‌داری با ارزش‌های آسیایی» اعلام کرده است؛ اگر فشار اروپا بر اُربن ادامه یابد، می‌توان به‌سادگی او را در حال فرستادن پیامی به شرق تصور کرد: «در اینجا ما از آسیا دفاع می‌کنیم!»

امروزه پوپولیسم مهاجرت‌ستیز بربریت با چهره انسانی را جایگزین بربریت مستقیم کرده است. این پوپولیسم اجرای نوعی پسروی است: از اخلاق مسیحی مبتنی بر اصل «همسایه‌ات را دوست مدار» به اولویت‌دادن پآگانی قبیله بر دیگری بربر. پوپولیسم مهاجرت‌ستیز گرچه خود را مظهر دفاع از ارزش‌های مسیحی می‌داند، اما در حقیقت بزرگ‌ترین تهدید برای میراث مسیحی است. جی. کی. چسترتون صد سال پیش نوشت «کسانی که در راه آزادی و انسانیت کمر به مبارزه با کلیسا می‌بندند در آخر قید آزادی و انسانیت را می‌زنند تا مگر بتوانند با کلیسا مبارزه کنند... برای راحت شدن خیال‌شان باید گفت سکولارها نه ارزش‌های الهی بلکه ارزش‌های دنیوی (سکولار) را ضایع کرده‌اند.» آیا همین امر در مورد مدافعان مذهب نیز صدق نمی‌کند؟ مدافعان متعصب مذهب شروع می‌کنند به حمله علیه فرهنگ سکولار معاصر؛ جای شگفتی نیست که این مدافعان متعصب به کنار گذاشتن هرگونه تجربه مذهبی معنادار می‌رسند. از جهتی مشابه، بسیاری از رزمجویان لیبرال به نبرد علیه بنیادگرایی ضددموکراتیک اشتیاق زیادی نشان می‌دهند، این اشتیاق تا حدی است که اگر احتمال این باشد که آن‌ها فقط علیه ترور مبارزه کنند آن‌گاه در این مبارزه به کنار گذاشتن آزادی و دموکراسی دست می‌زنند. «تروریست‌ها» توانایی آمادگی برای ویران کردن این جهانی که مبتنی بر دوست‌داشتن دیگری است را دارند، اما رزمجویان علیه ترور تنها آماده‌اند که جهان دموکراتیک خودشان را به‌خاطر نفرت از دیگری مسلمان ویران کنند. برخی از آنها به‌قدری شیفته شأن انسان‌اند که آماده‌اند برای دفاع از آن شکنجه را قانونی کنند. این وضع بسیار مشابه حال کسانی است که از اروپا علیه تهدید مهاجران دفاع می‌کنند. این مدافعان در جانفشانی خود برای حراست از میراث یهودی-مسیحی، آماده‌اند تا مهم‌ترین چیزی را که در این میراث وجود

دارد کنار بگذارند. مدافعان مهاجرتیز اروپا، و نه انبوه مهاجران فرضی‌ای که منتظرند به اروپا هجوم ببرند، تهدید واقعی برای اروپا هستند.

یکی از نشانه‌های این پسرفت تقاضایی است که بارها از سوی راست جدید اروپایی شنیده می‌شود، تقاضایی برای یک دید «متعادل‌تر» از دو شکل «افراط‌گرایی» راست و چپ. بارها به ما گفته شده که با چپ افراطی (کمونیسم) باید به همان شیوه‌ای برخورد کنیم که اروپا پس از جنگ جهانی دوم با راست افراطی (فاشیست‌های شکست‌خورده) برخورد کرد. اما در واقع تعادلی در این باره وجود ندارد: برابرنگاری فاشیسم و کمونیسم در خفا ارجحیت را به فاشیسم می‌دهد. و از این‌روست که استدلال راست‌گراها مبنی بر اینکه فاشیسم رونوشتی از کمونیسم بود شنیده می‌شود: موسولینی پیش از آنکه فاشیست شود سوسیالیست بود؛ هیتلر نیز یک ناسیونال‌سوسیالیست بود؛ اردوگاه‌های کار اجباری و نسل‌کشی‌های خشونت‌آمیز یک دهه پیش از آنکه نازی‌های به آنها متوسل شوند ویژگی‌های اتحاد شوروی بودند؛ نابودسازی یهودیان سابقه‌ای شفاف در نابودسازی دشمن طبقاتی و غیره دارد. نکته این استدلال‌ها تأکید گذاشتن بر این امر است که فاشیسم معتدل پاسخی موجه به تهدید کمونیستی بود (نکته‌ای که بسیار پیشتر ارنست نولت در دفاع از رابطه‌ی هایدگر با نازیسم مطرح کرد). در اسلونی، راست‌گراها از نوسازی گارد مردمی ضد کمونیستی که در خلال جنگ جهانی دوم با پارتیزان‌ها مبارزه می‌کرد حمایت می‌کنند: آن‌ها به منظور ختنی کردن شر بسیار بزرگ‌تر کمونیسم به انتخاب دشوار همدستی با نازی‌ها دست زدند.

جریان غالب لیبرالی به ما می‌گوید وقتی بنیادگرایی‌های قومی یا مذهبی ارزش‌های اساسی دموکراتیک را تهدید می‌کنند، ما باید پشت برنامه کاری لیبرال دموکراتیک متحد شویم، هر چیز را که می‌شود نجات داد نجات دهیم و خواب‌وخیال یک دگرگونی ریشه‌ای‌تر جامعه را کنار بگذاریم. اما نقطه‌ضعفی ویران‌گر در این درخواست برای اتحاد و همبستگی وجود دارد: این درخواست مسیری را که لیبرالیسم و بنیادگرایی در آن در دور باطلی گیر افتاده‌اند نادیده می‌گیرد. صادر کردن تسامح لیبرالی کوششی پرخاشگرانه است، امری که موجب می‌شود بنیادگرایی شدیداً مقابله‌به‌مثل و از خودش دفاع کند. زمانی که می‌شنویم سیاستمداران امروز به ما انتخاب میان آزادی لیبرالی و ستم بنیادگرایی را پیشنهاد می‌دهند، و پیروزمندانه این پرسش لفاظانه را طرح می‌کنند که «آیا می‌خواهید زنان از حیات عمومی حذف و از حقوق‌شان محروم شوند؟ آیا می‌خواهید هر گونه انتقاد به مذهب مجازات مرگ را در پی داشته باشد؟»، آنچه باید ما را بدگمان کند خود بدیهی بودن پاسخ است: چه کسی آن را می‌خواهد؟ مسأله این است که کلی‌گرایی لیبرالیسم از مدت‌ها پیش معصومیت خود را از دست داده است. آنچه ماکس هورکهایمر در دهه ۱۹۳۰ درباره سرمایه‌داری و فاشیسم گفت امروزه در بافتاری متفاوت کارایی دارد: کسانی که نمی‌خواهند دموکراسی لیبرال را نقد کنند باید درباره بنیادگرایی مذهبی نیز سکوت کنند.

سرنوشت رؤیای اروپایی سرمایه‌داری لیبرال دموکراتیک در اوکراین چه می‌شود؟ روشن نیست که چه چیزی در چهارچوب اتحادیه اروپا در انتظار اوکراین است. بارها به آن لطیفه معروف دهه آخر اتحاد شوروی اشاره کرده‌ام، اما برای توضیح وضعیت اوکراین از این لطیفه مناسب‌تر نمی‌تواند باشد. رابینوویچ، یهودی‌ای است که می‌خواهد مهاجرت کند. کارمند اداره مهاجرت از او دلیل مهاجرتش را می‌پرسد، و رابینوویچ پاسخ می‌دهد: «دو دلیل وجود دارد. اول این که می‌ترسم کمونیست‌ها در اتحاد شوروی سقوط کنند، و قدرت

جدید همه جنایات کمونیست‌ها را به حساب ما یهودی‌ها بگذارد.» کارمند حرفش را قطع می‌کند که «اما، این حرف کاملاً مزخرف است، هیچ چیز در اتحاد شوروی تغییر نمی‌کند، قدرت کمونیست‌ها تا ابد برقرار می‌ماند!» رابینوویچ با خونسردی جواب می‌دهد، «خب، این دلیل دوم من است.» می‌توان مشاجره مشابهی را میان یک اکرائینی و یک مدیر اتحادیه اروپا تصور کرد. فرد اوکرائینی شکایت می‌کند که: «به دو دلیل ما این‌جا در اوکراین در ترس و وحشت به‌سر می‌بریم. اولاً، می‌ترسیم اتحادیه اروپا ما را زیر فشار روسیه رها کند و بگذارد اقتصادمان فرو بپاشد.» مدیر اتحادیه اروپا حرفش را قطع می‌کند: «اما شما می‌توانید به ما اطمینان کنید، ما هیچ‌وقت شما را تنها نمی‌گذاریم. در واقع، مطمئن خواهیم بود که مسئولیت کشورتان را به عهده می‌گیریم و به شما می‌گوییم که چه کار کنید!» فرد اوکرائینی جواب می‌دهد «خب، این دلیل دوم من است.» مسأله این نیست که آیا اوکراین استحقاق اروپا، و لیاقت کافی برای وارد شدن به اتحادیه اروپا را دارد یا نه، بلکه این است که آیا اروپای امروزی می‌تواند آرزوهای مردم اوکراین را برآورده کند یا نه. اگر سرنوشت اوکراین ختم شود به ترکیبی از بنیادگرایی قومی و سرمایه‌داری لیبرال، در کنار اقلیت حاکمی که رشته امور را به‌دست دارند، آن‌وقت اکراین هم همان‌قدر اروپایی است که روسیه (یا مجارستان) امروز. (به نقشی که گروه‌های مختلف اُلیگارش – گروه‌های «طرفدار روسیه» و گروه‌های «طرفدار غرب» – ایفا کردند خیلی کم توجه شده است).

برخی از مفسران سیاسی ادعا می‌کنند که اتحادیه اروپا اوکراین را در درگیری‌اش با روسیه به‌اندازه کافی حمایت نکرده و اینکه پاسخ اتحادیه اروپا به اشغال و انضمام کریمه به روسیه نصفه‌ونیمه بوده است. اما نوع دیگری از حمایت هم هست که در این‌جا و حتی با وضوح بیشتری غایب است: پیشنهاد هرگونه استراتژی عملی برای شکستن بن‌بست اوکراین. اروپا تا زمانی که التزام خود به هسته رهایی‌بخش تاریخ خود را تجدید نکند در جایگاهی نخواهد بود که چنین پیشنهادی را ارائه دهد. تنها با ترک کردن جسد پوسیده اروپای قدیم است که ما می‌توانیم میراث برابرآزادی (égalité) اروپا را زنده نگاه داریم. این اوکرائینی‌ها نیستند که باید از اروپا بیاموزند؛ بلکه اروپا باید بیاموزد که به رؤیایی وفادار بماند که معترضان میدان استقلال اوکراین را به حرکت واداشت. درسی که لیبرال‌های وحشت‌زده باید بیاموزند این است که تنها یک چپ رادیکال‌تر می‌تواند چیزی را نجات دهد که در میراث لیبرالی امروز سزاوار نجات‌دادن است.

معترضان میدان استقلال قهرمان بودند، اما نبرد واقعی – نبرد بر سر آنچه اوکراین جدید خواهد بود – تازه شروع شده است، و این نبرد سخت‌تر از نبرد علیه مداخله پوتین خواهد بود. نوعی قهرمان‌گرایی جدید و مخاطره‌آمیزتر لازم خواهد بود. روس‌ها پیش‌تر این قهرمان‌گرایی را نشان دادند، همان‌ها که با تعصبات شدید ناسیونالیستی در کشور خود مقابله و آن را به‌عنوان ابزار قدرت تقبیح کردند. اکنون زمان آن است که بر همبستگی اساسی اوکرائینی‌ها و روس‌ها تأکید شود، و خود این حالت درگیری کنار گذاشته شود. گام بعدی نمایش عمومی اخوت است، همراه با شبکه‌های سازمانی دائمی میان فعالان سیاسی اوکرائینی و اپوزیسیون روسی رژیم پوتین. چنین چیزی ممکن است اتوپیایی به‌نظر برسد، اما تنها چنین طرز تفکری است که می‌تواند به اعتراضات یک بُعد رهایی‌بخش حقیقی

اعطا کند. در غیر این صورت، آنچه برای ما می‌ماند منازعه برآمده از شور و شوق ناسیونالیستی است که توسط الیگارش‌ها مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. این بازی‌های ژئوپلتیک برای سیاست رهایی‌بخش اصیل هیچ جذابیتی ندارند.

**مأخذ:**

<http://www.lrb.co.uk/v36/n09/slavoj-zizek/barbarism-with-a-human-face>

## حال غایب می شود مگر اینکه جمعیت اعلام حضور کند

سمینار آلن بدیو در باب اوکراین، مصر و تناهی

ترجمه: تایماز افسری، سارا دهقان

بار دیگر می گویم که فکر می کنم فیگور بنیادین سرکوب معاصر، تناهی است. محور استراتژیک این سمینار، تدارک وسایل لازم برای نقد دنیای معاصر است، از طریق شناسایی چیزی در درون شعارهای توخالی، فعالیت های تبلیغاتی و دیگر چیزهای این دنیا که کانون آن را تحمیل تناهی، یعنی حذف امر نامتناهی از مجموعه ممکن افق های بشریت تشکیل می دهد. قصد دارم از حالا تا پایان سال، برایتان هر جلسه یک مثال ارائه کنم و نشان دهم آنچه امروزه روی می دهد یا همان مسأله پیش پا افتاده یا مقوله ای که دائماً به کار می رود، می تواند نمودار یا عملیات تقلیل به تناهی محسوب شود. از این حیث، هر یک از این چیزها را می توان به شکلی فشرده از منظر سرکوب گرایانه عام تناهی از نظر گذراند.

امروز می خواهم به مثال اوکراین بپردازم، اینکه چگونه رخدادهای تاریخی در اوکراین آب به آسیاب یک اجماع و اتفاق نظر تبلیغاتی (پروپاگاندا) می ریزد که هم این رخدادها را شکل می دهد و هم احاطه شان می کند (در جلسات بعدی به سراغ دو مفهوم به هم مرتبط می رویم که به یک اندازه هژمونیک و مورد اتفاق نظرد: مفاهیم جمهوری و سکولاریسم – و چیزی که من آن را ثابت های کاذب می خوانم: یعنی چیزی که فرض می شود می تواند نامتغیر باشد، یا یک امر بدیهی برای اندیشه به حساب بیاید، یا حتی گواهی باشد بر آنچه به ما وحدت می بخشد).

چیزی که در وضعیت اوکراین به نظرم جالب توجه است، با توجه به آنچه از خواندن نشریات و گوش دادن به رادیو و این چیزها می فهمیم، این است که دریافت ما از وضعیت اوکراین بر مبنای عملیاتی به دست می آید که من به آن رکود کامل جهان معاصر می گویم. روایت رایج این است که اوکراین می خواهد به اروپای آزاد بپیوندد، می خواهد به رابطه اش با استبداد پوتین پایان دهد. این یک قیام دموکراسی خواهانه و لیبرال است که هدفش پیوستن به اروپای دوست داشتنی خودمان است – همان سرزمین مادری آزادی – در حالی که مانورهای فرومایه و متحجرانه مرد کرملین، پوتین مخوف، علیه این میل طبیعی سازماندهی شده است. جالب این است که اینجا همه چیز بر حسب یک تضاد ایستا صورت بندی می شود. پیش از ماجرای اوکراین هم، یک طرح کلی بنیادین در کار بود که غرب آزاد را از هر آنچه غیر از آن بود متمایز می کرد. غرب آزاد تنها یک رسالت دارد و آن این است که هر کجا می تواند در جهت دفاع از کسانی که می خواهند به او ملحق شوند، مداخله کند. و این تضاد ایستا نه گذشته ای دارد و نه آینده ای.

گذشته‌ای ندارد - و به‌خصوص مورد اوکراین مصداق بارز این قضیه است - چراکه به هیچ چیزی از تاریخ واقعی خود اوکراین نه توجهی می‌شود و نه نامی از آن به میان آورده می‌شود یا شرحی از آن ارائه می‌گردد. تا همین هفته پیش چه کسی به اوکراین اهمیت می‌داد؟ بیشتر مردم حتی نمی‌دانستند اوکراین کجاست... اوکراین، قهرمان آزادی اروپایی، ناگهان به صحنه تاریخ کشیده می‌شود و این تنها به این دلیل ممکن می‌شود که وقایع اوکراین می‌تواند از منظر تضاد ایستایی تعریف شود که میان اروپا - سرزمین مادری آزادی، دموکراسی، بازار آزاد و از این جور چیزهای پر زرق و برق - و غیر از اروپا که شامل بربریت پوتین و استبداد همراه آن می‌شود، وجود دارد. این تضاد گذشته‌ای ندارد زیرا نمی‌دانیم که این‌ها همه از کجا ناشی می‌شود، برای مثال این واقعیت که اوکراین بخش تشکیل‌دهنده چیزی است که برای قرن‌ها روسیه خوانده می‌شده و اینکه تنها به تازگی یک اوکراین مستقل در چارچوب یک فرایند تاریخی خاص شکل گرفته است: یعنی فروپاشی اتحاد شوروی. به همین سیاق، این واقعیت که اوکراین همیشه گرایش‌های جدایی‌طلبانه داشته و اینکه این گرایش‌ها، همواره واپس‌گرایانه بوده است و از حمایت نیروهای به شدت ارتجاعی یا حتی بدتر از آن برخوردار بوده است. آخوندهای ارتدوکس اوکراین که شهر مقدس‌شان کی‌یف است در تمامی این‌ها نقشی تعیین‌کننده داشته‌اند و دارند و لازم به گفتن نیست که این بزرگ‌ترین ارتجاع روی زمین است. مرکز متفرعانه امپراطوری کلیسای ارتدوکس. این جدایی‌طلبی در لحظاتی مشخص به چنان حدود افراطی‌ای دست یافت که کسی فراموش نخواهد کرد، به خصوص مردم روسیه که می‌دانند شمار انبوه نیروهای سازمان‌یافته‌ای که به دست نازی‌ها مسلح شده بودند و ریشه‌شان به قلمرو حکومتی روسیه بر می‌گشت، اوکراینی بودند. ارتش و لاسوف<sup>۱</sup> یک ارتش اوکراینی بود. امروز حتی می‌توانیم تاریخ اوکراینی‌هایی را بخوانیم که شمار عظیمی از روستاها، از جمله روستاهای فرانسوی، را به خاک و خون کشیدند. بخش قابل توجهی از سرکوب نهضت مقاومت (maquis) در فرانسه مرکزی به دوش اوکراینی‌ها بود. ما هویت گرا نیستیم، قرار نیست بگوییم «عجب حرامزاده‌هایی هستند این اوکراینی‌ها!»، اما همه این‌ها یک تاریخ را شکل داده است، تاریخ شمار مشخصی از سوژه‌های سیاسی در اوکراین.

به علاوه این تضاد ایستا آینده‌ای هم ندارد، چراکه آینده از پیش ساخته شده است: میل اوکراینی‌ها بر این خواهد بود که به اروپا، این آشنای خوب قدیمی ملحق شوند. به این قلعه از پیش موجود آزادی. عملیاتی که در اینجا این تناهی را اعمال می‌کند خودش با زمان در ارتباط است. اگر زمان پایان پذیرفته، به این دلیل است که متوقف شده است. زمان پروپاگاندا یک زمان ساکن است. بسیار دشوار می‌توان برای یک زمان در حال شدن، پروپاگاندا ساخت: ما می‌توانیم برای چیزی که هست پروپاگاندا بسازیم و نه چیزی که در حال شدن است. و از این روست که اینجا پروپاگاندا می‌داریم که قیام اوکراینی‌ها را امری ایستا تلقی می‌کند، گویی از هیچ سر بر آورده و رو به سوی چیزی از پیش حاضر و موجود دارد، به سوی اروپای آزاد و دموکراتیک.

در فرانسه همه این‌ها اساساً در یک شخصیت تجسم می‌یابد: برنار آنری لوی (Bernard-Henri Lévy). هر وقت قرار است تناهی تحمیل شود سرو کله او در مقام ابلاغ‌کننده آن پیدا می‌شود. می‌توانیم بگوییم هر زمان برنار آنری لوی به میدان می‌آید، آمده است تا طبل تناهی را به صدا درآورد. اما این عملیات بنیادین به هیچ‌وجه دغدغه اوکراین را ندارد: باور کنید بوقچی‌های تبلیغاتی

فرانسوی در این ماجرا حتی سر سوزنی به سرنوشت او کراین اهمیت نمی‌دهند. چیزی که برای آن‌ها جالب است همان اروپای خوب و قدیمی است، می‌خواهند همگان اقدامات او کراینی‌ها را گواه روشنی بدانند بر اینکه ما اروپایی‌ها برای تمام بشریت چقدر بارز شیم. وقتی حتی او کراینی‌ها که هیچ کس چیزی درباره‌شان نمی‌داند و به عنوان فیگورهای غالباً دور و تا اندازه‌ای مبهم به حساب می‌آیند، با تمام توان می‌خواهند وارد اروپا شوند، تا جایی که حتی جان‌هایشان را به خطر می‌اندازند - و به‌راستی که میدان استقلال کی‌یف شمار زیادی کشته داده است - می‌توان مطمئن بود که اروپای دموکراتیک قطعاً بی‌ارزش نیست. این توجیهی است برای غرب که نوعی میل به غرب را به‌وجود می‌آورد - تا حد یک میل واقعی، چیزی که بدان باز خواهیم گشت - و بدین سان مواضع ایدئولوژیک، سیاسی، نهادی و دیگر مواضع ما را استحکام می‌بخشد.

همچنین می‌توانیم بگوییم که او کراین به هیچ عنوان در یک حال حقیقی به چنگ نمی‌آید، بلکه تنها در یک حال کاذب فهمیده می‌شود. همان‌طور که به زودی آشکار خواهد شد، درونمایه اصلی سمینار من «تساویر زمان حال» این است که هر حال حقیقی از یک وجود گذشته ساخته می‌شود که به سوی آینده خم شده است. حال آن چیزی نیست که همچون قطعه‌ای همگن میان گذشته و آینده محاط شده باشد، بلکه آن چیزی است که /اعلام (declared) می‌شود. از این رو تکراری (repetition) را در پی دارد که از گذشته می‌آید، درست مانند یک خمیدگی، نوعی کش آمدگی و امتداد، همچون تصویری که به جانب آینده /فکنده شده است (projected). بدین سان حال حامل بی‌نهایتی از بالقوه‌گی است. اگر حال شورش مردم او کراین، یک حال کاذب باشد، می‌توان اینطور گفت که گذشته‌ای ندارد و آینده‌اش هم از پیش فرارسیده است. به همین دلیل هیچ /اعلام حقیقی‌ای در کار نیست، زیرا اعلام حقیقی، نشانگر یک حال حقیقی است. به عبارت دیگر تحمیل تناهی به ما نشان می‌دهد که قیام مردم او کراین به واقع هیچ چیز تازه‌ای را اعلام نکرد و زمانی که هیچ چیز تازه‌ای اعلام نشده باشد، می‌توان گفت اصلاً چیزی اعلام نشده است. چیزی که مآلارمه می‌گفت بسیار درست و بجاست: حال غایب می‌شود، مگر اینکه جمعیت /اعلام حضور کند. آنچه مردم او کراین می‌گویند همان چیزی است که هر تبلیغات چی اینجا می‌توانست بگوید: ۱. می‌خواهم وارد اروپای بی‌ظنیر و حیرت‌انگیز شوم؛ ۲. پوتین مستبدی شبیح گون و تاریک است. اما با گفتن این حرف‌ها، آن‌ها چیز زیادی نمی‌گویند، چیزی که با او کراین در رابطه‌ای تاریخی باشد، با زندگی واقعی و تفکر مردم او کراین یا چیزهایی از این دست. آن‌ها کاری نمی‌کنند جز گفتن چیزی که دیگران از آن‌ها می‌خواهند بگویند، آن‌ها تنها دارند نقش‌شان را در روابط پیچیده و متعارض میان سرمایه‌داری اروپایی و پوتین که آن‌ها می‌گویند زیاد دموکرات نیست (و البته پوتین خودش هم هیچ‌وقت نه خواسته دموکرات باشد و نه علاقه‌ای به این امر نشان داده) بازی می‌کنند. این نمایشی است که نمایشنامه‌اش از پیش نوشته شده است.

می‌توان چنین گفت: مثال معاصر اعلام وجود، اشغال یک میدان عمومی است. این همیشه تنها مورد نیست. مواردی وجود دارد که در آن اعلام وجود، اشغال یک ساختمان عمومی است یا یک راهپیمایی اعتراضی عظیم یا چیزهایی از این قبیل. اما دیرزمانی است که شکل تاریخی اجتماع مردمی، اشغال طولانی‌مدت یک میدان است (میدان «تحریر»، میدان «تقسیم»، میدان «استقلال» و ...). و این



اشغال‌ها، زمان به خصوص خودشان را می‌سازند: زمان و فضا به شکلی عمیق یکی می‌شوند، آن‌طور که در اپرای *پارسیفال* اثر ریچارد واگنر<sup>۱</sup> می‌بینیم: «اینجا زمان به فضا بدل می‌شود». این زمانی است که به ما اجازه می‌دهد قیام مجبور نباشد از پایان خودش حرفی به میان آورد. یک تظاهرات آغاز می‌شود و پایان می‌پذیرد، یک قیام پیروز می‌شود یا شکست می‌خورد، اما وقتی میدانی را اشغال می‌کنید، به واقع نمی‌دانید که ممکن است اشغال برای مدت زمانی طولانی به طول بینجامد. همه چیز طوری به نظر می‌رسد که گویی شکل تازه‌ای از اعلام در حال تولد است، یا لاقط شکلی تازه از امکان یک اعلام، که عبارت است از به تصرف در آوردن یک فضای باز در شهر. من فکر می‌کنم این موضوع کاملاً با این واقعیت در پیوند است که ما هم‌اکنون در عصر مطلق حاکمیت شهری زندگی می‌کنیم. دیگر خبری از *شورش‌های دهقانی*<sup>۲</sup> (jacqueries) یا راهپیمایی‌های طولانی و از این قبیل چیزها نیست. شهر شکل دسته‌جمعی و رایج وجود داشتن است، حتی در کشورهای خیلی فقیر و کلان‌شهرهای ناقص‌الخلقه و بی‌قواره. اشغال شهر، در شکل کوچک‌شده اشغال میدان مرکزی شهر و قلب مدنی آن، به نحوی فزاینده، به شکل متمرکز امکان اعلام بدل شده است – که کسی مبدع آن نیست؛ بلکه یک آفرینش و ابداع تاریخی است. از سوی دیگر – و من بر این نکته تأکید خواهم گذاشت – این فقط شرط صوری، کاوشگرانه و ناروشن اعلام است. آنچه در میدان اتفاق می‌افتد یک اعلام منفی است. مردمی که در میدان گرد هم جمع می‌شوند، زمانی که مشترکاً چیزی برای گفتن دارند، فریاد می‌زنند: «مبارک، استعفاء»، «بن‌علی برو بیرون!» یا در اوکراین «دیگر این دولت را نمی‌خواهیم!».

بنابراین در یک فضای مفروض نوع تازه‌ای از ایجاب جمعی در کار است، یعنی اشغال میدانی مرکزی شهرهای بزرگ؛ مهم‌ترین شالوده این ایجاب جمعی در واقع خود سازماندهی درازمدت است، زیرا در اینجاست که وحدت مردم مسجل می‌شود (برای دوام آوردن در میدان در دوره‌ای طولانی سازماندهی مواد غذایی و بهداشتی و ... ضروری است). اما به زبانی ساده، اعلام از شکل کاملاً منفی خودش فراتر نمی‌رود، زیرا جمعیتی که میدان را به اشغال در می‌آورد خود در راستای محور سنت-مدرنیته دوطرفه می‌شود.

مصر یک مثال شناخته‌شده است. همانطور که می‌دانید، هیچ وحدت حقیقی و ایجابی میان دو گروه مخالف مبارک وجود نداشت. میان حزبی که مبارک را نمی‌خواست چراکه دشمن تاریخی‌اش بود – اخوان المسلمین – و مردمی که مبارک را نمی‌خواستند چون سودای پرورش میلی‌روشن به غرب در سرشان افتاده بود، و نه سرکوب دینی را می‌خواستند و نه سرکوب نظامی را، بلکه خواستار سلسله آزادی‌های مشخصی بودند که در قالب «آزادی‌های اروپایی» بت‌واره شده است.

در موارد این چنینی چه رخ می‌دهد؟ نتیجه اعلام، نتیجه‌ای تماماً ناپایدار و بی‌ثبات است چراکه اینجا تنها با یک اعلام نصفه و نیمه (half-declaration) طرف هستیم. یک اعلام منفی حداقلی برای پیروز بودن وحدت مطلق عناصری را مسلم فرض می‌گیرد که آن را به ظهور می‌رسانند. این ایده بزرگ لنین بود. او گفت بدون انضباط آهنین پیروز نمی‌شویم زیرا بدون داشتن یک وحدت سازمان‌یافته ایجابی، وحدت سلبی زودتر از آنچه فکرش را بکنیم شروع می‌کند به در هم شکستن، چندشاخه شدن و سپس متفرق گشتن. اینجا موضوع بحث ما لنینیسم نیست اما می‌توانیم به روشنی ببینیم در میدان «استقلال» اوکراین یا دیگر میدان‌هایی که حرف‌شان به میان آمد، مردم چگونه در ورای اظهار ساده‌ای که اعلام می‌کرد «دیگر ... را نمی‌خواهیم»، در جدایی و اختلاف ترمیم‌ناپذیری فروغلتیدند. این

دقیقاً همان چیزی است که حالا در اوکراین اتفاق می‌افتد. در یک طرف دموکرات‌ها و لیبرال‌هایی را دارید که توسط میل مشخصی به غرب هدایت می‌شوند (کسانی که رسانه‌های عمومی ما آن‌ها را «اوکراینی‌ها» می‌خوانند) و در طرف دیگر، مردمی کاملاً متفاوت، که در سنت تاریخی جدایی‌طلبی مردم اوکراین در گروه‌های تائبن دندان مسلح سازماندهی شده‌اند که منظرشان به جهان – گاهی آشکارا و گاهی در پرده اما بدون شک – فاشیستی است. آن‌ها با رضایت خاطر می‌گویند با اروپا موافق‌اند به شرطی که این موافقت آن‌ها را از چنگال روس‌ها آزاد کند؛ این بخشی مطلقاً هویت‌گرایانه است متشکل از اوکراینی‌های ملی‌گرای محافظه‌کار که به هیچ‌وجه آینده‌شان را در هم‌راستایی با «آزادی‌های اروپایی» نمی‌بینند. مسئله این است که از منظر کنش‌گری سیاسی در حوزه شهر-میدان، قدرت این دسته است که مسلط می‌شود؛ مابقی هرچند به احتمال زیاد مردم خوبی هستند اما عمدتاً سازماندهی نشده‌اند (و در واقع تا جایی که سازماندهی شده‌اند هم با در نظر گرفتن این بوده که آرای انتخاباتی‌شان به کار بیاید).

دست آخر می‌توانیم بگوییم: در تمامی این وضعیت‌های معاصر، یعنی اجتماعی که در میدان شهرها وجود خودشان را اعلام می‌کنند سه طرف درگیر هستند و نه دو طرف. از طرفی دولت‌ها، مراجع اقتدار نهادی، حزب‌ها، رسته‌های ارتش، پلیس و غیره را دارید که قدرت دولتی مستقر را شکل می‌دهند و معمولاً تعدادی همپا و شریک خارجی دارند: برای مثال، برای چند دهه همپای خارجی مبارک، ایالات متحده یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم یک کل به نام غرب بود. و در آن طرف، دو نیروی دیگر را دارید و نه یک نیرو، که به واسطه اعلام وجود منفی مشترک‌شان به وحدت می‌رسند: یعنی شاخه‌ای هویت‌گرا (اخوان المسلمین، ملی‌گرایان اوکراینی) و «دموکرات‌ها» یعنی همان‌ها که به واسطه میل به مدرنیته غربی برانگیخته شده‌اند. این گونه است که با دوقطبی سنت-مدرنیته مواجهیم، چراکه امروز مدرنیته به معنای مدرنیته‌ای که زیر چتر سرمایه‌داری جهانی‌سازی شده است فهمیده می‌شود، مدرنیته به هیچ شکل دیگری بازنمایی نمی‌شود، به خصوص وقتی این شکل دیگر بازنمایی، زیاد به نفعمان نباشد. سه وجه این منازعه را نمی‌توان به دو وجه تقلیل داد، مگر اینکه تناهی بر وضعیت تحمیل شود.

لازم است بر سرتاسر تاریخ مصر که تاریخی جالب توجه است تعمق کنیم. در مصر نیز منازعه‌ای سه‌وجهی در میان بود: یک طرف مبارک بود و دم‌دستگاه نظامی و مشتریان و شبکه‌های پشتیبان او، و طرف مقابل دو گروه دیگر بودند که میدان تحریر را به اشغال در آورده بودند: از این دو گروه، یک طرف رو به سوی مدرنیته سرمایه‌دارانه غربی داشت و طرف دیگر اخوان المسلمین بود – که باید گفت اکثریت غالب را تشکیل می‌داد – که به واقع یک نیروی بی‌نهایت سنتی را بازنمایی می‌کرد. وحدت این دو گروه، وحدتی منفی یا سلبی بود («مبارک، استعفاء!»)، اما زمانی که دیدند فضا دارد باز می‌شود، ناگزیر باید چیزی پیشنهاد می‌دادند. این چیز انتخابات بود، انتخاباتی که مدلی آزمایشی برای صحنه‌ای فراهم می‌کرد که بر رابطه میان دو گروهی که وحدت‌شان تماماً سلبی بود حکمیت کند. و چه پیش آمد؟ اخوان المسلمین بی‌هیچ دردسری برنده انتخابات شد، و گروه تحصیل‌کرده دموکرات متمایل به غرب ناکام ماند. خرده‌بورژوازی مصر دریافت که بند رابطش با توده مردم مصر به‌راستی که بسیار نازک است. این بخش تجددگرای جامعه مصر که به خودشان حق می‌دادند عصبانی باشند، چرا که فکر می‌کردند بیهوده به خیابان آمده‌اند، بار دیگر به خیابان‌ها بازگشتند: و بدین ترتیب

تظاهرات گذشته ژوئن بار دیگر برپا شد، اما این بار تنها یکی از گروه‌ها در میدان بود. و این به خودی خود چیز قابل ملاحظه‌ای به شمار نمی‌رفت. از این رو این گروه با آغوش باز از مداخله ارتش استقبال کرد. بی‌مسئولیتی خرده‌بورژوازی - با عرض معذرت از انتخاب بی‌ظرافت این لفظ - این پدیده غیرعادی را رقم زد: همان مردمی که چند ماه پیش فریاد کشیده بودند «مبارک، استعفاء!» حالا با تضرع می‌خواستند مبارک برگردد، البته نام حسنی مبارک به عبدالفتاح السیسی تغییر یافته بود اما در واقع همان بود: این آغاز دوران دوم رژیم مبارک بود. عبدالفتاح السیسی با دست‌زدن به عملیاتی چشمگیر کار خود را آغاز کرد. این عملیات چنین بود: زندانی کردن تمام کارمندان دولتی که با رای اکثریت مردم روی کار آمده بود و آتش گشودن بر نیروهای حامی آن دولت که برای اعتراض به صحنه می‌آمد (در طول این دوران رسانه‌های عمومی تردید داشتند از کودتا سخن بگویند چون همانطور که خودتان می‌دانید وقتی اخوان المسلمین در زندان باشد حقیقتاً نمی‌توان گفت کودتایی در کار بوده است...). ارتش بی‌آنکه ابایی داشته باشد مردم را به گلوگه بست، درست مطابق همان الگویی که با آن کمون پاریس درهم شکسته شد؛ در نظر آورید، آن‌طور که ناظران غربی می‌گویند تنها در یک روز ۱۲۰۰ نفر کشته شدند. این پاکسازی به واسطه تناهی که در مصر پیاده شد یک نمونه عجیب و فوق‌العاده بود، چراکه در تحلیلی نهایی یک دُور را بازنمایی می‌کرد. منازعه سه‌وجهی، یک فرایند دُوری (circular) بود. تضاد میان خرده‌بورژوازی تحصیلکرده نوپا و اخوان المسلمین با انبوه پیروانش به شکلی رقم خورد که وجه سوم [یعنی رژیم مبارک] برنده کارزار شد.

اینجا می‌توانید به خوبی مشاهده کنید که در این نمایش چه چیزی در جریان بود: آیا پای آینده‌ای واقعی در میان است، پای نوعی اعلام، در شکلی که از سال‌ها پیش آن را می‌شناسیم، چیزی که می‌توان آن را درهم آمیختگی یا حتی بسیج تضادآمیزی خواند که به شکلی سلبی در تقابل با دولت سرکوبگر موجود وحدت می‌یابد؟ برای اینکه مساله را برای خودمان ساده‌تر کنیم باید پرسیم آیا باید از جایی آغاز کنیم که همه چیز به یک تناهی از پیش ساخته شده تقلیل می‌یابد، تناهی‌ای که خود همه چیز را، دست آخر، به نزاع تاریخی میان دموکرات‌ها و دیکتاتورها تقلیل می‌دهد؟ به خصوص وقتی عده‌ای خوشحال‌اند - اگر بتوانم این‌طور بگویم - از اینکه جای نگرانی زیادی برای بازگشت دیکتاتورها وجود ندارد، درست مانند مورد مصری‌ها.

برای اینکه تاریخ خود را از نو خلق کند، برای اینکه یک آفرینش رخ بدهد - آنچه از موهبت یک عدم تناهی حقیقی برخوردار است - باید شکلی نو از اعلام وجود در کار باشد که میان روشنفکران، یک همبستگی و ائتلاف به وجود بیاورد. جای این ائتلاف جدید در میدان‌های عمومی خالی بود. تمام مسئله ابداع مدرنیته‌ای غیر از سرمایه‌داری جهانی‌سازی شده و انجام آن از رهگذر یک سیاست جدید است. تا زمانی که اصول اولیه این مدرنیته متفاوت را نداشته باشیم، اوضاع بر همین منوال خواهد بود، وحدت‌هایی سلبی که در مقابل قطبی دیگر به وجود می‌آیند و در دوری باطل دوباره به همان قطب باز می‌گردند. از چشم‌انداز پرویاگاندا، تکرار ایده نزاع میان خیر و شر در هیأت صورت‌هایی نمودار می‌شود که کاریکاتوری از وضعیت واقعی هستند.

این نزاع سه‌وجهی دستکاری شده است چرا که عبارت «مدرنیته» از پیش به تسخیر چیزی درآمده است. مدرنیته «امید و اشتیاق» را بر مبنای مصرف و رژیم دموکراتیک غربی چارچوب‌بندی می‌کند، این اشتیاق به ادغام شدن در نظم مسلط موجود است. گذشته از این‌ها،

«غرب» نام محترمانه‌ای برای سلطه سرمایه‌داری جهانی‌سازی شده است. اگر می‌خواهید در آن ادغام شوید، بسیار خوب، به خودتان مربوط است، اما باید پذیرفت که این ادغام شدن نه ابداع است و نه رهایی تازه. اگر خواستار چیز دیگری هستید کافی نیست فقط ضد سرمایه‌داری باشید، چرا که این‌گونه بنیان خود را بر پایه یک انتزاع گذاشته‌اید، بلکه همچنین باید یک شکل از زندگی مدرن پیشنهاد دهید که زیر چتر سرمایه‌داری جهانی‌سازی شده نباشد. این امری خطیر و فوق‌العاده پر اهمیت است که تنها به تازگی بر آن همت گماشته شده است. به واقع، مارکسیسم کلاسیک خودش را به لحاظ تاریخی میراث‌دار بر حق مدرنیته سرمایه‌سالار می‌داند. مارکسیسم کلاسیک به درستی دریافت که این مدرنیته سرمایه‌داری راه به بربریت می‌برد یا شاید از پیش همان بربریت بود، اما باور داشت که جنبش درونی و فراگیر این بربریت می‌تواند میراثی از تمدن برجای بگذارد تا انقلابیون وارثان آن باشند. این شیوه مواجهه با مساله خطای محض است. می‌توانیم کاملاً با این تصور همراهی کنیم؛ مدرنیته سرمایه‌سالار مدرنیته‌ای است که هیچ میراثی از خود به جا نمی‌گذارد مگر ویرانی. در نظر می‌آورم این مدرنیته دارد به کدام سو می‌رود؟ مردمی زیر بیرق آن گرد هم می‌آیند، بی‌آنکه بدانند که در واقع میل‌شان به نهیلیسمی سازمان‌یافته معطوف می‌شود. «تمدن و ناخرسندی‌های آن» که فروید از آن سخن می‌گفت به مراتب عمیق‌تر از آن چیزی بود که مارکسیست‌ها فهمیدند. مساله تنها بر سر توزیع، تقسیم، یا دستیابی به دستاوردهای معجزه‌آسای تمدن نبود؛ مساله موضوع آموزش هم نبود (آموزش ایده بزرگ کسانی چون تولستوی و ویکتور هوگو بود که به جهانی‌سازی آموزش، فراهم‌آوردن موجبات تمدن برای همگان می‌اندیشیدند که در نتیجه باعث می‌شد بازآفرینی این تمدن هم، به دست همین «همگان» صورت پذیرد) - این‌ها ایده‌هایی بود که تا همین پایان قرن پیش، همچنان قدرتمند بر سر کار بود.

به نظر می‌رسد کل این اقدام مستلزم ابتکار عملی خاص خود باشد که پای نمادها را به میان می‌کشد: یعنی ابداع شاخص‌هایی نو برای تمدن. این است آنچه من در میدان‌هایی دیدم که مردم در آنها تجمع می‌کردند. «حال غایب می‌شود - مگر آنکه جمعیت اعلام حضور کند.» شاید در مرحله‌ای به سر می‌بریم که جمعیت می‌خواهد اعلام حضور کند، چیزی که من از سر خوشبینی نامش را «بیداری دوباره تاریخ» گذاشته‌ام. اما این اعلام هیچ ذخیره نمادینی ندارد که آن را به کار گیرد. به لحاظ سیاسی مسأله به قدر کافی روشن است: مدرنیته سرمایه‌مدار به تعبیری فرض را بر این می‌گذارد که همه وسایل موجود به کار بسته می‌شوند تا جدایی ریشه‌ای بخش تحصیل‌کرده جمعیت (خرده‌بورژوازی شهری، همچنین طبقه متوسط و غیره) از بخش عمده توده جمعیت تضمین شود. می‌توانیم مکانیسم‌های پروپاگاندايي که در خدمت این هدف هستند را تشخیص دهیم، و در کمال تاسف باید بگویم «سکولاریسم» یکی از آن مکانیسم‌ها است. سیاست شامل غلبه بر همین مکانیسم‌ها و فراتر رفتن از آن‌ها است. این همان چیزی است که با استفاده از ژارگونی قدیمی می‌توان آن را «پیوند روشنفکران با توده‌ها» نامید؛ یعنی، ظرفیت روشنفکران برای آنکه، زیر لوای مدرنیته‌ای دگرگون‌شده، نه فقط برای خود بلکه برای دیگران نیز چیزی نو مطالبه کنند، توانایی این‌که بگویند اعتراض در میدان به چه سو می‌رود، و نه چسبیدن به حق انحصاری خویش و بدین‌سان میدان را به رقیب سپردن تا یا از طریق انتخابات یا با اعمال خشونت حتی مهار آن فعالیت سلبی را به دست گیرد که مایه اتحاد ایشان است. مصر در این خصوص درسی جهانشمول به ما می‌دهد، و اوکراین نیز اتفاقاتی مشابه را از سر خواهد گذراند، هر چند شاید به گونه‌ای که من هنوز از آن بی‌خبرم.

عملیات تقلیل‌گرایانه تبلیغاتی را که برای تعیین وضعیت‌های تاریخی به کار می‌رود، باید عملیات «تناهی» نامید، یعنی عملیات پرده‌برداری از روند «نامتناهی‌ساختن» تناهی – یعنی لحظه‌ای که شاخص‌های اعلام، دست آخر گرد هم آمده‌اند، لحظه‌ای که می‌توانی به روشنی اعلام کنی «مبارک، استعفاء!»، و همچنین می‌توانی چیز دیگری را نیز اعلام کنی. چه چیز دیگری؟ خب... هر چه باشد نه میل به غرب – مطمئناً این میل نمی‌تواند حفره را بپوشاند. ما داریم یک نقطه عطف تاریخی را از سر می‌گذرانیم، لحظه‌ای که پیش از این، در قرن نوزدهم نیز مردمی آن را از سر می‌گذراندند که به روشنی می‌دانستند چه چیزی را نفی می‌کنند اما از همبسته ایجابی آن بی‌خبر بودند. و در این خلاء، جهان کهن از نو پدیدار شد چرا که از موهبت از پیش آنجا بودن برخوردار بود.

### پانویس‌ها:

(۱) Velasof army – آندره ولاسوف از ژنرال‌های ارتش سرخ روسیه بود که در جریان جنگ جهانی دوم، در سال ۱۹۴۲ و پس از دستگیری توسط آلمان، به خدمت ارتش نازی درآمد. وی ارتش آزادیخواه روسیه (ROA) را – که با عنوان ارتش ولاسوف هم شناخته می‌شود – متشکل از افسران عالی‌رتبه ضد کمونیست روسیه، کارگران اروپای شرقی و مهاجران روس، علیه استالین پایه‌گذاری کرد.

(۲) شورش‌های دهقانی از میانه‌های قرن چهاردهم تا اوایل قرن شانزدهم میلادی در اروپا.

مأخذ:

<http://www.versobooks.com/blogs/1569-a-present-defaults-unless-the-crowd-declares-itself-alain-badiou-on-ukraine-egypt-and-finitude>

## چه کسی می‌تواند نظم جهان سرمایه‌داری پسا- ابرقدرت‌ها را کنترل کند؟

اسلاوی ژیتک، ترجمه: نادر فتوره‌چی

**مداخله مترجم:** از زمان وقوع بحران اوکراین، کارتل‌های رسانه‌ای دست راستی، از صدای آمریکا و بی.بی.سی گرفته تا مهرنامه و دیگران، بی‌وقفه از صف‌بندی «جامعه جهانی» در برابر «زیاده‌خواهی‌های روسیه» سخن می‌گویند. حافظه تاریخی افکار عمومی در ایران نیز که چندان دل‌خوشی از سیاست‌های روسیه در وقایع داخلی سال‌های اخیر ایران ندارد، این دوگانه کاذب را تا حدی باور کرده‌اند. جالب آنجاست که کارتل‌های رسانه‌ای راستگرا، برای تطهیر «جامعه جهانی» یعنی همان اعضای پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) و حمایت‌اش از احزاب نئونازی در مناقشه اوکراین، تلاش می‌کنند تا به شکلی مضحک از وجود یک وضعیت «دو قطبی بین شرق و غرب» سخن بگویند. تو گویی ما هنوز در دوران جنگ سرد به سر می‌بریم و اصلاً نمی‌دانیم که دولت کنونی روسیه، نه تنها بر اساس تعاریف آن دوران، حکومتی چپ‌گرا نیست، بلکه از قضا یکی از وحشیانه‌ترین اشکال سرمایه‌داری جهانی، یعنی سرمایه‌داری «مافیایی/کازینویی» را در جهان تک قطبی موجود نمایندگی می‌کند و اگر قراردادهايش با بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، بیشتر از دولت‌های غربی نباشد، کمتر نیست.

این رسانه‌ها، می‌کوشند که نزاع هویتی/قومی/نژادی موجود در اوکراین را به ترازوی بالاتر جعل کنند و از آن به عنوان نزاعی میان «شرق چپ‌گرا» در برابر «غرب لیبرال» دم زنند. دروغی بزرگ که گاه حتی برخی از نیروهای چپ نیز در دام طراحان این بازی/پروپاگانداي ژورنالیستی می‌افتند.

برای نمونه، برنامه‌ای موسوم به «افق» در تلویزیون دولتی «صدای آمریکا»، چندی پیش «میزگردی» را میان یک «پژوهشگر تاریخ مارکسیسم» و یک «کارشناس امنیت شبکه کامپیوتر» (معلوم نیست با چه دانشی در خصوص مسائل ژئوپولیتیک!) و البته دو مجری همین شبکه در بخش اوکراین و روسیه ترتیب داد تا از این طریق و با حمله‌ای چهار جانبه به آن «پژوهشگر تاریخ مارکسیسم»، ذهن مخاطبان را به سمتی سوق دهد که گویی میهمان متمایل به چپ حاضر در میزگرد، هوادار پر و پا قرص دولت پوتین است و چون یک پژوهشگر تاریخ مارکسیسم است و چون از دخالت‌های ناتو و غرب در اوکراین پرده بر می‌دارد، پس لابد هوادار دولت پوتین هم هست، پس دولت پوتین هم چپ‌گراست و چون شبه‌جزیره کریمه را به خاک خود ضمیمه کرده، یک دولت چپ‌گرای متجاوز است که جامعه معصوم جهانی یا همان ناتو، باید حق‌اش را کف دستش بگذارد و «مردم» تحت خطر «بازگشت استالینیسیم» را هر چه زودتر نجات دهد!

تردید نیست که مهمان چپ‌گرای این برنامه، با وجود تفاوت فاحش‌اش با دیگر شرکت‌کنندگان در میزگرد از نظر گستره اطلاعات تاریخی و سیاسی، گول آنها را خورده و وارد همان بازی‌ای شده بود که این برنامه می‌کوشید به میانجی آن و از طریق ساختن یک دوقطبی کاذب مبتنی بر چپ و راست، از یک‌سو، بر دخالت ناتو و حمایت «جامعه جهانی» از احزاب نازی و افراطی در اوکراین سرپوش بگذارد و از دیگر سو، رفتارهای تجاوزگرانه یک دولت سرمایه‌سالار وابسته به همان «جامعه جهانی» - یعنی دولت پوتین - را به شیوه‌ای کودکانه، ناشی از «خوی چپ‌گرایی» اش معرفی کند.

مقاله‌ای که در زیر می‌خوانید، به خوبی دست این حقه ژورنالیستی را که ظاهراً به شکلی اپیدمیک در تمامی شبکه‌های کنترل افکار عمومی به راه افتاده است، رو می‌کند. ژیزک در این یادداشت کوتاه، از ظهور «قدرت‌های جدید در جهان سرمایه‌سالار موجود» سخن می‌گوید و هرگونه تفاوت ایدئولوژیک میان دوگانه کاذب و ژورنالیستی شرق و غرب، آن‌هم در شرایطی که ایدئولوژی دموکراسی لیبرال در مقام «پایان تاریخ» بارها فارغ‌التحصیلی‌اش را جشن گرفته، رد می‌کند و نزاع موجود در اوکراین را فاز دوم از نزاعی میان نه ابرقدرت‌های دوران جنگ سرد، که قدرت‌های نوظهور متکی به سرمایه‌داری و لیبرال دموکراسی برآمده از پایان دوران جنگ سرد معرفی می‌کند. شیوه‌ای از واکنش که در برابر سیطره رسانه‌ای راستگرایان، ای بسا گوش شنوای چندانی نداشته باشد.

در پایان این مداخله کوتاه، ذکر این نکته نیز ضروری است که حتی اگر هم‌اکنون دوران جنگ سرد بود، نیروهای ترقی‌خواه چپ وظیفه‌ای جز مرکزکشی با اقدام تجاوزگرانه «پیمان ورشو» و محکومیت اشغال‌کشورهایی چون چکسلواکی سابق و... نداشتند.

\*\*\*

برای شناخت یک جامعه، شناخت قوانین واضح و شفاف آن به تنهایی کافی نیست، بلکه همچنین نحوه اعمال و کاربست آنها را نیز باید بدانید: اینکه چه زمانی از آنها استفاده کنید، چه زمانی از آنها تخطی کنید، چه زمانی گزینه‌های پیشنهادی را رد کنید، و چه زمانی عملاً مجبوریم کاری را انجام دهیم ولی باید طوری وانمود کنیم انگار آزادانه و بی‌هیچ اجباری این کار را می‌کنیم. مثلاً به پارادوکس تعارف الکی (offers-meant-to-be-refused) توجه کنید: عمومی ثروتمندم مرا به رستوران دعوت کرده، هر دوی ما می‌دانیم او صورتحساب را پرداخت خواهد کرد، ولی با این حال من باید بی‌خیال اصرار کنم که آن را با هم شریک شویم - صورت بهت‌زده مرا تصور کنید زمانی که عمومیم به سادگی بگوید: «باشه! پس تو هم حساب کن!».

مسئله‌ای مشابه این، در دوران هرج و مرج پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال‌های حکومت یلتسین در روسیه وجود داشت. گرچه قواعد حقوقی شناخته‌شده بود و عمدتاً مشابه همان چیزی بود که در اتحاد جماهیر وجود داشت، شبکه پیچیده قوانین ضمنی و نانوشته، که کل بنای اجتماعی را پابرجا نگه می‌داشت، از هم گسیخته بود. در اتحاد شوروی، اگر برای مثال شما درمان بهتری از بیمارستان می‌خواستید، یا یک آپارتمان جدید، اگر شکوائیه‌ای علیه مقامات مسئول داشتید، به دادگاه احضار شده بودید، یا مایل بودید فرزندان در یک مدرسه تراز بالا پذیرفته شود، شما قوانین نانوشته و ضمنی را می‌دانستید. می‌دانستید سراغ چه کسی بروید یا به چه

کسی رشوه دهید، چه کاری می‌توانید یا نمی‌توانید بکنید. پس از فروپاشی قدرت اتحاد جماهیر، یکی از زجرآورترین جنبه‌های زندگی روزمره برای مردم عادی این بود که قوانین نانوشته جداً مبهم شده بود. مردم اصلاً نمی‌دانستند چگونه واکنش نشان دهند، چگونه به مقررات قانونی صریح متمسک شوند، چه چیزی را می‌توان نادیده گرفت و کجا رشوه‌دادن مفید فایده است. (یکی از کارکردهای جنایت سازمان‌یافته ارائه یکسری راهکارهای قانونی بدلی بود. مثلاً اگر شما کسب‌وکار کوچکی داشتید و یکی از مشتریان‌تان به شما بدهکار بود، شما به سراغ حامی مافیایی خود می‌رفتید، که وظیفه‌اش حل مشکل بود، چرا که نظام قانونی دولت ناکارآمد بود). ثبات جامعه در دوران پوتین تا حد زیادی به دلیل شفافیت تثبیت‌شده و جدید این قوانین نانوشته است. هم‌اکنون، بار دیگر مردم عمدتاً شبکه‌تار عنکبوتی پیچیده تعاملات اجتماعی را درک می‌کنند و می‌شناسند.

در سیاست بین‌الملل، ما هنوز به این مرحله نرسیده‌ایم. به دهه ۱۹۹۰ بازگردیم، معاهده‌ای مسکوت و خاموش، رابطه میان قدرت‌های بزرگ غربی و روسیه را تنظیم می‌کرد. دول غربی به شرطی با روسیه به عنوان یک قدرت بزرگ رفتار می‌کردند که روسیه همچون یک قدرت بزرگ اقدام نکند. اما اگر شخص، تعارف الکی را عملاً بپذیرد چه؟ اگر روسیه همچون یک قدرت بزرگ اقدام کند چه؟ شرایطی اینچنین حقیقتاً فاجعه‌بار است، شرایطی که کل تاروپود روابط موجود را در معرض تهدید قرار می‌دهد. همانطور که پنج سال قبل در گرجستان اتفاق افتاد. روسیه خسته از صرفاً یک قدرت بزرگ بودن، عملاً به عنوان یک قدرت بزرگ دست به اقدام زد.

چگونه کار به اینجا کشید؟ «قرن آمریکا» به سر آمده و ما وارد دوره‌ای شده‌ایم که در آن، مراکز متعدد سرمایه‌داری جهانی شکل گرفته است. در ایالات متحده، اروپا، چین و شاید آمریکای لاتین نیز، نظام‌های کاپیتالیستی با پیچ‌وتاب‌های خاص خود توسعه یافته است: ایالات متحده نماینده سرمایه‌داری نئولیبرال است، اروپا نماینده آنچه از دولت رفاه باقی مانده، چین نماینده سرمایه‌داری اقتدارگرا و آمریکای لاتین نماینده سرمایه‌داری پوپولیستی. پس از ناکامی تلاش‌های آمریکا برای تحمیل خود به عنوان تنها ابرقدرت – پلیس جهانی – هم‌اکنون نیاز به ایجاد قواعد تعامل بین این مراکز محلی با توجه به تضاد منافع آنها وجود دارد.

از همین‌روست که زمانه ما به‌طور بالقوه به مراتب خطرناک‌تر از آنچه‌ای است که ممکن است به نظر برسد. در دوران جنگ سرد، قواعد رفتار بین‌المللی روشن بود و با جنون (Mad) – نابودی حتمی طرفین (mutually assured destruction) – ابرقدرت‌ها تضمین می‌شد. زمانی که اتحاد جماهیر شوروی با حمله به افغانستان از این قواعد نانوشته تخطی کرد، هزینه این تعدی را به شکلی هنگفت پرداخت کرد. جنگ افغانستان آغاز پایان اتحاد جماهیر بود. امروزه ابرقدرت‌های قدیم و جدید در حال آزمودن یکدیگر، تلاش برای تحمیل نسخه‌های خود از قواعد جهانی، آزمایش این قواعد از طریق نمایندگان‌شان‌اند – که البته ملت‌ها و دولت‌های کوچک دیگرند.

یک‌بار کارل پوپر در ستایش از انجام آزمایش علمی بر روی فرضیه‌ها، اعلام کرد که از این طریق، ما اجازه می‌دهیم فرضیه‌هایمان به جای ما بمیرند. در آزمون این روزها، ملت‌های کوچک به جای ملت‌های بزرگ مجروح می‌شوند و آسیب می‌بینند – نخست



گرجستان و حال، اوکراین. اگر چه که استدلال‌های رسمی به غایت اخلاقی و با محوریت تاکید بر حقوق و آزادی‌های بشرند، اما ماهیت بازی روشن است. حوادث اوکراین به نظر چیزی است شبیه قسمت دوم بحران گرجستان - مرحله بعدی از یک نزاع ژئوپولیتیک برای کنترل جهانی نامنظم و چندمرکزی.

قطعاً اکنون زمان تعلیم برخی آداب و رسوم به ابرقدرت‌های قدیم و جدید است، اما چه کسی این کار را خواهد کرد؟ بدیهی است که تنها یک نهاد فراملی می‌تواند این اقدام را مدیریت کند - بیش از ۲۰۰ سال پیش، امانوئل کانت نیاز به برپاساختن یک نظم حقوقی فراملی را احساس کرده بود که ریشه در ظهور جامعه جهانی داشت. او در پروژه خود برای صلح پایدار، نوشت: «مردمان زمین هم‌اینک همگی در قالب اجتماعاتی کوچک و بزرگ سامان یافته‌اند و در این مسیر آنقدر پیش رفته‌اند که نقض حقوق آدمیان در یک نقطه از زمین در سراسر جهان احساس می‌شود، از این رو ایده قانون شهروندی جهانی دیگر تصویری گراف یا غلوآمیز نیست.»

با این حال این مسأله، ما را مسلماً به «تضاد اصلی» نظم نوین جهانی (اگر از این اصطلاح قدیمی مائوئیستی استفاده کنیم) رهنمون می‌سازد: عدم امکان خلق یک نظم سیاسی جهانی که با اقتصاد سرمایه‌داری جهانی همخوانی و مطابقت داشته باشد.

چه بسا تشکیل یک دموکراسی جهان‌گستر یا حکومتی انتخابی در مقیاس جهانی، نه فقط به جهت محدودیت‌های تجربی، بلکه به دلایل ساختاری نیز ناممکن باشد. و چه بسا اقتصاد بازار جهانی را به هیچ وجه نتوان به صورت مستقیم در قالب نوعی لیبرال دموکراسی جهانی و با انتخابات جهان‌گستر سازماندهی کرد.

امروزه، در عصر ما، عصر جهانی‌سازی، ما هزینه این «تضاد اصلی» را پرداخت می‌کنیم. دل‌بستگی‌های کهن و هویت‌های قومی، مذهبی و فرهنگی جوهری و خاص در سیاست، با شدت هر چه تمام‌تر بازگشته‌اند. محمضه امروز ما با این تنش تعریف می‌شود: گردش آزاد جهانی کالاها همراه است با افزایش جدایی‌ها در حوزه اجتماعی. از زمان فروپاشی دیوار برلین و ظهور بازار جهانی، دیوارهای جدید در همه جا سر برآورده‌اند؛ دیوارهایی که در کار جدایی مردمان از فرهنگ‌هایشان هستند. چه بسا نفس بقای بشریت وابسته به حل این تنش باشد.

مأخذ:

<http://www.theguardian.com/commentisfree/2014/may/06/superpower-capitalist-world-order-ukraine>